

سرد بود و این رخوت خواب صبحگاهی را از تنم می‌زدود. صدای مناجات صاحب‌خانه، مشهودی قربان، به گوش می‌رسید.

نمازم را خواندم. صبحانه خوردم و برای رفتن به مدرسه آماده شدم. فاصله بین خانه تا مدرسه پوشیده از کشتزارهای زرشک بود. زرشک‌ها سرخ شده و رسیده و عده‌ای از اهالی روستا در حال جمع‌آوری محصول بودند.

مدرسه بر فراز تپه‌ای بلند خودنمایی می‌کرد. پرچم زیبای ایران چرخ‌زان در امتداد میله‌ای بلند بالا می‌رفت و نگاه بچه‌ها به آن دوخته شده بود. دانش‌آموزان با هماهنگی خاصی سرود جمهوری اسلامی ایران را می‌خواندند و در حال انجام مراسم صبحگاهی بودند.

پس از کمی انتظار، زمان موعود فرا رسید. کلاس‌ها آماده بود و من بی‌تابانه رفتن به کلاس درس را انتظار می‌کشیدم. صدای هیاهوی دانش‌آموزان از سالن مدرسه شنیده می‌شد. به سوی کلاس رفتم و در را به آرامی باز کردم. برای لحظه‌ای سکوت بر کلاس حکم‌فرما شد. کیف و چادرم را بر روی میز قرار دادم. بعد از احوال‌پرسی و معرفی خود، دفتر حضور و غیاب را برداشتم تا با بچه‌ها آشنا شوم. از آنان خواستم خودشان را معرفی کنند. تعداد دانش‌آموزان کلاس زیاد بود و من می‌خواستم در همان جلسه اول چهره‌ها و اسامی را در ذهنم ثبت کنم. از این جهت، وجه مشخصه‌ای از چهره آنان را در کنار اسمشان می‌نوشتیم. یک خال کوچک روی لب، جای زخمی روی ابرو، چشم‌هایی به رنگ آسمان، تا اینکه به دختری با چهره‌ای رنگ پریده رسیدم؛ بیش از حد لاغر می‌نمود. نگاه معصومانه‌اش در عمق جانم رسوخ کرد. رنگ مهربانی صورتش تمامی زوایای چهره‌اش را تحت‌الشعاع قرار داده بود. بی‌اختیار نوشتم: «دختری به سپیدی ماه» و این دیباچه‌ای بر شروع کارم در مدرسه بود.

پس از گذشت یک ماه از تدریس درس علوم و زبان انگلیسی، وقت آن رسیده بود که آزمونی از فصل‌های تدریس شده به‌عمل آید. در حین برگزاری آزمون علوم، نگاهم به زهرا افتاد. با نگرانی می‌نگریست. گویی قادر به جواب دادن پرسش‌ها نبود. آرام از روی صندلی برخاستم و قدم زنان



رتبه
سوم

سومین دوره فراخوان خاطرات معلمی

دخترانی به سپیدی ماه

قد برافراشته بودند. من و این اتاق تصمیم داشتیم یک سال تحصیلی در کنار هم باشیم. با وسواس عجیبی اتاقم را چیده، طاقچه‌ها را با پلاستیک‌های رنگی پوشانده و کتاب و دفترهایم را روی آن‌ها قرار داده بودم. لبخندی از روی رضایت بر لبانم نقش بست و چند نفس بی‌دری کشیدم تا شاید دلهره‌ای که از رفتن پدر به دلم چنگ می‌انداخت، آرام شود.

خروس‌خوان از خواب بیدار شدم. به وسط حیاط رفتم. رقص باد در لابه‌لای برگ‌های درختان تماشایی بود. آواز گنجشگان گوش‌نواز می‌نمود. وضوگرفتم. آب سرد

باران کوچه‌باغ‌ها را طراوتی دیگر بخشیده و پاییز رنگ طلایی بر درختان پاشیده بود! بوی دود آمیخته به کلوچه فضای باران خورده روستا را به طرز عجیبی خواستنی می‌کرد و صدای انعکاس زنگوله کردن گوسفندان در میان عوعوی سگان گله‌گم می‌گشت.

اتاقم در طبقه دوم ساختمانی کاهگلی بود که از پنجره چوبی آن، دوردست‌ها دیده می‌شد؛ کوه‌های بلند و دامنه‌های سرسبز، رودهایی که بسان مارهایی از میان کشتزارها می‌خزیدند و خانه‌های پلکانی روستا که با ابهت تمام در کنار هم

به او نزدیک شدم. نیمی از پرسش‌ها را پاسخ داده بود و نیمی از برگه‌اش سفید بود. تعجب کردم، چون او در پرسش‌های شفاف‌تری و فعالیت‌های کلاسی بسیار عالی می‌نمود! برگه‌ها را هفته بعد در کلاس علوم به دانش‌آموزان تحویل دادم که نگاهم روی زهرا میخکوب شد. با ناباوری به برگه‌اش نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. به سمتش رفتم، دلداری‌اش دادم و امیدوارش کردم که نمره‌اش را در جلسات آینده جبران خواهد کرد.

تدریس اصولی زبان انگلیسی وقت بیشتری می‌طلبد و من به ناچار برای شاگردانم کلاس‌های جبرانی برگزار کردم. کلاس‌ها تا شب طول می‌کشید، اما با جدیت تمام می‌خواندیم، می‌نوشتیم و می‌آموختیم. گاهی برای بچه‌ها داستان‌های کوتاه به کلاس می‌آوردم و با آنها فرهنگ لغت زبان «انگلیسی-فارسی» داستان را ترجمه می‌کردیم و از خواندن آن لذت می‌بردیم. زهرا به درس زبان و ترجمه داستان‌ها علاقه خاصی نشان می‌داد.

باری، زمان برگزاری آزمون زبان فرا رسیده بود. این دفعه خواستم بچه‌ها را در موقعیتی پیش‌بینی نشده قرار دهم و بدون اطلاع قبلی آزمون برگزار کنم. بعد از حضور و غیاب در کلاس زبان انگلیسی، از آنان خواستم کتاب‌های خود را جمع کنند. دانش‌آموزان با تعجب علت را پرسیدند و من گفتم: «دوست دارم ببینم کدام یک از شما درس زبان را بهتر آموخته‌اید؟»

روز بعد که به سراغ برگه‌های زبان رفتم، با کمال ناباوری دیدم زهرا آزمون زبانش را خوب نداده است! علامت‌های سؤال زیادی در اطراف سرم می‌چرخیدند و من مبهوت مانده بودم. آیا این دختر، عنادی در نوشتن جواب‌ها روی برگه سؤال داشت؟

زهرا تمام فکر مرا به خود معطوف کرده بود. به کلاس درس رفتم. برگه تمام دانش‌آموزان را دادم و برگه زهرا را در لابه‌لای دفتر نمره‌ام نگه داشتم، باید با او صحبت می‌کردم.

زنگ تفریح صدایش زدم و او را به گوشه‌ای خلوت بردم. علت اینکه جواب سؤالات را ننوخته است، پرسیدم. او فقط اشک ریخت و هیچ نگفت. موضوع را با مدیر

مدرسه در میان گذاشتم و برای او توضیح دادم که زهرا در هفته‌هایی از سال، درس علوم را خوب می‌آموزد و هفته‌هایی از سال درس زبان را. در برخی هفته‌ها با خطی زیبا می‌نویسد و در هفته‌های دیگر بسیار نامرتب و ناخوانا. مدیر پیشنهاد کرد با والدینش صحبت کنم. من نیز پذیرفتم.

روز بعد، جای خالی زهرا بیش از حد آزارم می‌داد. حالش را از دانش‌آموزان پرسیدم. هیچ کدام خبر درستی از او نداشتند. از بچه‌ها آدرس خانه‌اش را پرسیدم. یکی از آنان گفت از پدرش شنیده است که خانواده زهرا در اتاقی قدیمی در باغی متروکه و در حاشیه روستا زندگی می‌کنند. تصمیم گرفتم که خود به خانه زهرا بروم. از میان کوه‌باغ‌های انتهایی روستا گذشتم. به در چوبی باغی رسیدم که از شدت کهنگی به یک طرف آویزان شده بود. در را به عقب فشار دادم. صدای کش‌دار باز شدن در، فضای باغ را پر کرد. با صدای بلند، سلامی کردم، ناگهان در قهوه‌ای ترک خورده اتاقی که در انتهای باغ بود، باز شد و چهره تکیده زهرا در آستانه در ظاهر گشت. متعجب به من می‌نگریست. با عجله به درون اتاق برگشتم. مادر زهرا سراسیمه بیرون آمد. با خوش‌رویی با من احوال‌پرسی و مرا به درون اتاق دعوت کرد.

وارد اتاق شدم؛ اتاقی تاریک و نمور که اندک نوری از تنها پنجره کوچکش به درون می‌تابید. کمی طول کشید تا چشمانم به نور کم آن‌جا عادت کند. در گوشه سمت راست اتاق، پدر زهرا روی تشکی کوچک دراز کشیده بود. حالت نگاهش به من می‌فهماند که قادر به تکلم نیست. سلامی کردم و نشستم. حال زهرا را پرسیدم، زهرا نگاهی به مادرش کرد و سرش را پایین انداخت. دوباره پرسیدم: زهرا جان خوبی؟ و او جوابی نداد. مادر زهرا اشک‌هایش را با گوشه روسری‌اش پاک کرد و هیچ نگفت.

صدایی از اتاق پهلویی به گوشم رسید:
- خانم معلم... خانم معلم...

با ناباوری به زهرا نگاه کردم! نگاه پرسشگرم روی مادرش ثابت ماند!

چه کسی صدایم می‌زد؟

- خانم معلم... خانم معلم... من اینجام. بی‌اراده به سمت صدا

رفتم و دوباره به سوی زهرا و مادرش برگشتم. درخشش قطره‌های اشک در گوشه چشمان یک پدر، روحم را فسرده.

در اتاق را باز کردم. زهرا، زهرای کوچک و نحیف، با صورتی به سپیدی ماه، روی تشکی مندرس در گوشه‌ای از اتاق دراز کشیده بود. نگاهی به زهرا انداختم و دوباره به عقب برگشتم! باورم نمی‌شد! من در برابر دو زهرا ایستاده بودم!

صدای هق‌هق گریه‌های مادر، پریشانی افساکرم را دو چندان کرده بود. با صدای آهسته‌ای گفت:

- زهرا و فاطمه دوقلو هستند خانم معلم. باورم نمی‌شد. چند ماه از سال گذشته بود و اکنون باید این موضوع را می‌فهمیدم؟

آری، مادر زهرا و فاطمه، چون توان خرید دو دست لباس و لوازم مدرسه را نداشتند، آن‌ها را یک هفته در میان به مدرسه می‌فرستاد. حالا می‌فهمیدم چرا زهرا در یک هفته علوم را خوب یاد می‌گیرد و در آموختن زبان مشکل دارد و در هفته‌های دیگر زبان را به خوبی فرا می‌گیرد و در درس علوم ضعیف عمل می‌کند. در راه برگشت، به این فکر می‌کردم که چگونه می‌توانم به دانش‌آموزانم کمک کنم؟ مدیر مدرسه و همکارانم از شنیدن ماجرای زندگی زهرا و فاطمه شگفت‌زده شدند! وقتی به شهر برگشتم، با استمداد از افرادی که همیشه دستی در امر خیر داشتند، لوازم مورد نیاز هر دو را برای درس خواندن فراهم کردیم؛ کمک‌های کوچک ما تحولی بزرگ در زندگی آنان پدید آورد. شادی به قلب خانواده، تزییق شده بود و امید به زندگی، آنان را به تلاش و تکاپو انداخته بود.

سال‌ها از آن ماجرا می‌گذرد. من درادور شاهد بهبود زندگی آنان بوده‌ام و بارها خبر موفقیت دانش‌آموزانم در مراحل مختلف زندگی شادمانم کرده است.

و اکنون! من در آستانه بازنشستگی قرار گرفته‌ام. بر خود می‌بالم که زهرا و فاطمه، دو همکار خوب من در آموزش و پرورش هستند و می‌دانم چون رنج‌ها کشیده‌اند، درد دانش‌آموزان این مرز و بوم را به جان احساس می‌کنند. فاطمه و زهرای زیادی در زیر آسمان کبود این سرزمین پهناور زندگی می‌کنند. این ماییم که با اندکی توجه می‌توانیم بارقه‌ای در آسمان تیره و تاریک زندگی آنان باشیم؛ آسمان تیره و تاریک زندگی «دخترانی به سپیدی ماه»! ■

